

## شمیم



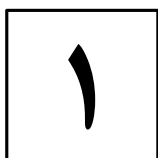
نشستم روی صندلی چوبی آشپزخانه و دستانم را دور لیوان سفالی که پر از چای داغ بود حلقه کردم. نگاهم ثابت ماند روی پنجره که بخار گرفته و مات شده بود. دانه‌های درشت و سفید برف با آرامش از آسمان فرود می‌آمدند و تن نرم و نازکشان، شیشه را نوازش می‌کرد.

قطره اشکی از روی گونه‌ام سُر خورد و در لیوان افتاد. چرا خشک نمی‌شدن این اشک‌ها؟ خودم هم نمی‌دانستم! چند ماه گذشته بود اما چشمه اشکی که همه می‌گفتن چند وقت دیگر خشک می‌شود تمام نشده بود و جوشان تر از همه روزهای قبل دنبال بهانه‌ای برای جاری شدن می‌گشت. این برف لعنتی که از صبح داشت یکسره می‌بارید خاطره زمستان‌های قبل را زنده می‌کرد. شروع کردم به حرف زدن با خودم:

آخ آراد... یادته شال گردنت رو انداختی گردن آدم برفی که چهارتایی ساخته بودیم؟ صدای خنده‌هایشان پیچید در سرم... نفس عمیقی کشیدم و روی صورت خیس از اشکم دست کشیدم. چه حس عجیبی بود نفرت؟! چه خوب آدم را سراپا نگه می‌داشت؟ حتی آدمی مثل من که این چند وقت فقط نفس کشیدم، زندگی نکردم.

صدای چرخیدن کلید در قفل آپارتمان، سکوت خانه را شکست. بدون این که بلند شوم گردنم را چرخاندم.

خودش بود، روی شانه‌ها و موهایش برف نشسته بود. زیرچشمی به رد لاستیک‌های پهن که تا ورودی پارکینگ کشیده شده بودند نگاه کردم. یعنی چقدر زیر برف بوده؟! حتماً این همه وقت داشت تلفنی صحبت می‌کرد. صدایش پیچید در سرم.



— سلام شمیم جان.

نگاهم را از پنجره برداشتم و به صورتش خیره ماندم. نمی دانم چه در نگاهم دید که جلو آمد. هنوز برف روی موهایش بود. چرا برف ها را نتکانده بود! فکر نمی کرد می فهمم؟! به فکرم پوزخند زدم. حتماً فکر می کرد آنقدر در هیروت و بیهوشی و اثر داروها هستم که این چیزها برایم مهم نیست. زیر لب پاسخ سلامش را دادم. دستم را گرفت، دستش یخ کرده و صورتش از سرما سرخ شده بود.

— انتظار نداشتم بیدار باشی!

در سکوت به چشم های سبزش خیره ماندم. به صورتم لبخند زد و من مات ماندم که چطور سال ها این چشم ها را می پرستیدم؛ اما این روزها جز نفرت و انزجار هیچ حسی به آن ها نداشتم! ولی با تمام دردی که وجودم را پر کرده بود خوب بلد بودم احساسم را پنهان کنم و تنها از پنجره چشمانم حس اندوه را به او منتقل کنم نه انزجار! دستش را روی صورتم کشید که نوازشم کند دیگر طاقت نیاوردم و از روی صندلی بلند شدم.

— دستات خیلی سردن...

به سمت چای ساز که روی کانتربود چرخیدم. از پشت بغلم کرد. صدایش بغض داشت. — از صبح داشتم دیوونه می شدم شمیم، یک ساعت نشستم توی پارک. همون پارکی که پارسال وقتی برف اومد رفته بودیم برف بازی با بچه ها! قوری شیشه ای چای را برداشتم. دستانم می لرزید.

— شمیم خیلی سخته... خیلی... هر روز به خدا برای معجزه التماس می کنم. طاقتم تمام شد. قوری از دستم رها شد و کف آشپزخانه افتاد و شکست. دست هایش را که دور کمرم حلقه شده بود با خشونت کنار زدم و چرخیدم. — تو باید تا آخر عمرت عذاب بکشی امیرعلی! آخه تو باعث این اتفاق بودی اگه اون روز حواست بهش بود، الان یه خانواده خوشبخت بودیم. الان می رفتیم بیرون چهارتایی. تو باعث تصادف آراد شدی تو...

اشک ها باز طغیان کرده بودند و آتش درد و اندوه در قلبم زبانه می کشید. تکیه داد به کانتربود، دیدم که صورتش آشفته و به هم ریخته است، اما برایم اهمیتی نداشت. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

جلو آمد که در آغوشم بگیرد اما هلهش دادم. نفرت چه نیرومندم کرده بود!

— شمیم من نمی خواستم اون تصادف اتفاق بیفته، نمی خواستم! این و بفهمم. منم چند ماهه مثل تو دارم عذاب می کشم.

در میان گریه با صدای بلند فریاد زدم: «دروغگو!» از انعکاس تصویر خودم که در شیشه بلند آشپزخانه افتاده بود ترسیدم. که بود آن زن پریشان مجنون؟ چشم های فرو رفته در گودی های سیاه و موهای بلند و درهم ریخته با لب های سفید شده؛ چه تصویر هولناکی از صورتم را به نمایش گذاشته بودند؟! به راستی من بودم؟!!

— فقط چند ثانیه ازش غافل شدم، دویده بود سمت ماشین، نمی دونم چرا اون روز صبر نکرد خودم برم دنبالش. همه بچه ها تعطیل شده بودن. من نمی خواستم اون تصادف اتفاق بیفته شمیم! آراد پسر من هم هست، منم دارم دیوونه می شم. بی اعتنا چرخیدم تا از آشپزخانه خارج شوم. با قدم های بلند جلو آمد و بازویم را چسبید. — صبور باش شمیم! نذار همه چیز خراب بشه.

پوزخند زدم.

— همه چیز خراب شده، دیگه زندگی برای من وجود نداره، من آراد رو به تو سپرده بودم. من و آوا اون بچه رو به تو سپردیم.

— تمومش کن شمیم ببین چی به سر خودت آوردی؟ ببین چی به سرمون آوردی؟ آوا کجاست؟ چند روزه که ندیدمش؟! اصلاً برات مهمه؟! خواستم دستم را از حلقه محکم انگشتانش جدا کنم که نگذاشت. — نگران آوا نباش کنار شنیم جاش خوبه.

گردنش را کج کرد.

— اون بچه مادرش رو می خواد.

صدایم را بلند کردم.

— کدوم مادر؟! فکر کردی من همون شمیم سابقم؟ از صبح تا شبم توی بیهوشی می گذره، چطور می خوام برای آوا مادری کنم؟

بازویم را کشید و هلم داد روی مبل راحتی. به زور نشستم. کنارم زانو زد.

— شمیم بس کن! دیگه قرص نخور! بیا با هم بریم جلسات مشاوره. الان سه ماه گذشته. به خاطر آوا به خودت بیا! این دفعه رو کنسل نمی کنم باید بیای!

تصویر صورت خندانش کنار آن دختر جوان آمد جلوی چشمانم، چه راحت و بی خیال خندیده بود. هنوز باورم نمی شد خودش باشد؛ به چشمانش خیره ماندم.

– نمی‌تونم!

– شمیم بس کن! به خاطر دختری رو تموم کن به خدا قسم که آزاد هم راضی نیس. الان باید برای به هوش اومدنش دعا کنی. با شنیدن نامش باز بغضم ترکید. با مشت به شانه‌اش کوبیدم.

– تقصیر تو بود امیرعلی، دیدی که دکترا چی گفتن هر چی زمان بیشتر می‌گذره امیدشون برای به هوش اومدنش کمتر می‌شه. در آغوشم کشید. در حصار محکم و قوی و مردانه بازوانش کاری جز تقلای بیهوده از من ساخته نبود. از دست‌های نوازشگرش بیزار بودم اما تسلیمش شدم.



از لای پلک‌های نیمه بازم دیدم که جلوی آینه ایستاده. پتو را محکم‌تر به خودم پیچیدم و زیرچشمی نگاهش کردم.

شیشه عطر را برداشت. دوش گرفته بود و هنوز موهای خرمایی‌اش نمناک بودند. نگاهم از صورتش سر خورد و روی عضلات ورزیده بازوها و سینه‌اش فرود آمد. چقدر روزی اشتیاق در آغوش کشیدنش را داشتیم! التهاب نوازش‌ها و غرور داشتنش را...

اما زمان چه بی‌رحم در خرمن احساسات آتش می‌افکند! عشقم را به نفرت مبدل ساخته بود!

آخ که سرنوشت چه نقش سیاه و پر رمز و رازی بافته بود!

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و تلاش کردم دوباره بخوابم. اما خواب، روزها و شب‌ها بود که با جانم بیگانه بود! فقط با کمک قرص‌ها می‌توانستم چند ساعت بیهوش شوم. صدای قدم‌هایم را می‌شنیدم که از اتاق خارج شد.

دستم را سر دادم روی میز کوچک کنار تخت، داشتم دنبال قرص‌ها می‌گشتم که مچم را گرفتم.

وحشت زده به صورتش که آرام و مهربان بود چشم دوختم.

– صبحت بخیر، صبحونه حاضره!

بی‌حوصله چرخیدم و کتوهای کوچک را برای یافتن بسته قرص‌ها جستجو کردم. با آرامش موهایم را نوازش کرد.

– قرص‌ها اینجا نیستن!

هراسان نگاهش کردم.

– کجا گذاشتی شون؟

– دو ساعت دیگه وقت مشاوره داری، یادت که نرفته!

روی تخت نشستم.

– برو قرص هام رو بیا.

با حوصله تارهای بلند و سیاه را از جلوی صورتم کنار زد.

– خودت دیشب قبول کردی، یادت رفته؟!

گردنم را کج کردم.

– چی؟!

گیج نگاهش کردم و شانه‌ عریانم را پوشاندم.

– گفتمی خسته شدی از این وضعیت، قبول کردی بریم مشاوره!

به فکر فرو رفتم. تصاویر کم‌کم داشتند جان می‌گرفتند و اثر فراموشی داروها از بین می‌رفتند. از تصویر ارتباطم با امیرعلی حسی مشمئزکننده وجودم را پر کرد. چه کرده بودم؟! پتو را محکم‌تر به دورم پیچیدم و نگاهم را از چشمان خندانش برداشتم. چه گفته بودم در آن لحظات نیمه هشیاری؟! هراس فاش کردن رازم برای لحظه‌ای در جانم افتاد. نکند از او گفته باشم؟!

– صبحونه‌ت رو بیا.

به نشانه‌ منفی سر تکان دادم. لبخندی از رضایت روی لب‌هایم نشست.

– زودتر دوش بگیر و آماده شو!

روی صندلی چرمی جابه‌جا شدم و نگاهم را از قاب‌های روی دیوار پشت سر دکتر برداشتم. داشت روی برگه‌های میزش یادداشت می‌کرد. میانسال بود و تارهای نقره‌ای و کوتاه روی پیشانی‌اش پخش بودند. به داستان سفید و ظریفش که حلقه‌نازک طلایی در یکی از آن‌ها به چشم می‌خورد چشم دوختم. امیرعلی نشسته بود روی صندلی کمی آن طرف‌تر. خانم دکتر سرش را بلند کرد و با لبخند به چشمانم خیره ماند.

– خب آقای پاك‌نهاد خیلی خوشحالم که این بار با همسرتون اومدین!

با خودم فکر کردم پس قبلاً چندین بار به این جا آمده! شاید از من گفته، شاید هم از او...

– شما باید شمیم باشید درسته؟

بدون این که لب باز کنم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. از نگاهش می ترسیدم، از این که رازم فاش شود.

جناب پاکنهاد اگر اجازه بدین چند دقیقه ای می خوام با همسرتون تنها صحبت کنم، بعداً می تونید به ما ملحق بشین.

امیرعلی بلند شد، با اضطراب دست هایم را در هم گره زدم و خارج شدنش را از اتاق تماشا کردم.

حالت چگونه شمیم؟

نگاهم را از در بسته جدا کردم و به صورت دکتر چشم دوختم. شال سفیدش افتاده بود روی شانهاش و حالا بهتر می توانستم موهای نقره ای و کوتاهش را ببینم.

آرام زمزمه کردم:

ممنون! خوبم.

اضطراب داری؟

تلاش کردم آرام بمانم. به نشانه منفی سر تکان دادم.

از عوارض قطع مصرف قرص هاست.

سکوت کردم و انگشتانم را که بی قرار بودند در هم گره زدم. عینک ظریفش را روی صورتش جابه جا کرد.

پرونده پزشکی تو رو خوندم. من نمی خوام تو به خوردن داروها ادامه بدی، اون داروها فقط اثر مسکن موقتی در تو ایجاد می کنن، می دارن تو بری توی خلسه و خواب. دردهای تو رو از بین نمی برن. فقط چند ساعتی تو رو از دنیا جد می کنن همین، باکلی عوارض جانبی که بعدها خودشون رو نشون می دن.

آرام لب باز کردم:

کاش می شد برای همیشه از دنیا جدا می کنن.

نفس عمیقی کشید:

از کودکی برام بگو؛ خونه ای که توش زندگی می کردین زیبا بود؟!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

اونجا بهترین جای دنیا بود. وقتی پدرم زنده بود، یه حیاط پر از گل داشت.

من شاد بودم، زندگی اون روزا خیلی مهربون بود.

پدرت مهربون بود؟

ناخودآگاه لبخند روی لب هایم نشست:

بهترین پدر دنیا بود.

مادرت چی؟

تا وقتی پدرم زنده بود همه چیز عالی بود. بعد از مرگش به خاطر کلاهبرداری شریکش و سر رسیدن موعد طلب های مردم مجبور شدیم خونه رو بفروشیم. همه از مون جدا شدن. خواهرم شبنم توی یه خونه کوچیک توی یه محله پایین شهر به دنیا اومد. زندگی ما تا چند سال بعد از فوت پدرم خیلی سخت گذشت. مادرم کار می کرد تا مخارج زندگی رو تأمین کنه.

چه کاری؟

هر کاری که می شد. خیاطی، نظافت و هر کاری که می تونست.

تو چی؟ تو هم کار می کردی؟

نفسم را با صدا بیرون دادم:

به هم می گفت فقط درس بخون ولی کمکش می کردم، هر کاری که از دستم بر می اومد انجام می دادم حتی توی سال های تحصیلم توی دانشگاه...

بعد چی شد؟ شرایط زندگی تون تغییر کرد؟

آرام سر تکان داد.

تغییر کرد، یه تغییر خیلی بزرگ به لطف یه آدمی که ظاهراً آدم بود!

برام تعریف کن!

دانشجو بودم. سال آخر درس بود. مادرم دیگه مثل سابق نمی تونست کار کنه و مخارج تحصیل من و درمان خواهرم که توی پاش یه نقص مادرزادی داشت رو بده. یه شب به عنوان یه نیروی خدماتی رفتم توی یه مهمونی بالای شهر اونجا بود که زندگیم تغییر کرد. زندگی همه مون...

اونجا چه اتفاقی افتاد شمیم؟

پوزخند زدم.

امیرعلی براتون نگفته؟!

می خوام از زبون خودت بشنوم؟

من اون شب اونجا با اون خانواده آشنا شدم. خانواده ای که مهمونی توی خونه شون بود. یه مرد میانسال و همسر جوونش به همراه پسر جوونی که داشتن.

– اسمشون چی بود؟

روی مبل جابه جا شدم. پس از سال‌ها، زیرو رو کردن خاطرات برایم عذاب آور بود. با هر سوال دکتر باید غبار درد و اندوهی را که سال‌ها روی دفترچه خاطرات زندگی‌ام در خانه حکمت گذشته بود، می‌تکاندم و لب باز می‌کردم.

– حکمت!

نگاهم کرد و مشتاق منتظر ماند.

– اونجا با امیر علی آشنا شدی؟! چطوری؟

آرام سر تکان دادم.

– حکمت یک وارد کننده و توزیع کننده مواد مخدر بود که در پوشش شرکت واردات قطعات کامپیوتری فعالیت می‌کرد. امیر علی دستیارش بود.

لبخند زد:

– واقعاً؟!

بی‌حوصله روی مبل جابه جا شدم. می‌دانستم این داستان را قبلاً از زبان امیر علی شنیده.

– من به عنوان پرستار سامان پسر حکمت وارد اون خونه شدم و امیر علی یه پلیس بود که من بعدها فهمیدم. وقتی سامان خودکشی کرد، حکمت و همسرش از ترس پلیس‌ها فرار کردن، فکر می‌کنم امیر علی بقیه داستان رو براتون تعریف کرده باشه.

لبخند کمرنگی زد:

– بله! همه‌ش رو گفته مخصوصاً قسمتی رو که به خاطر تو می‌خواست عملیات رو نیمه‌کاره رها کنه، بهم گفته که همونجا عاشق تو شده.

سکوت کردم.

– شما ده سال عاشقانه با هم زندگی کردین!

لب باز کردم:

– اما تموم شد!

– هیچی نیست که تو و امیر علی رو به هم مربوط کنه؟

به علامت منفی سر تکان دادم.

– امیر علی باعث اتفاقی شد که برای پسر من رخ داد.

– خودت می‌دونی که اون یه تصادف بود.

– می‌دونم، اما می‌شد جلوش رو بگیره. اگه حواسش بود و اون روز بعد از تعطیلی

مدرسه، آزاد نمی‌دوید توی خیابون اون تصادف رخ نمی‌داد!

– از دخترت بگو خواهر دوقلوی آزاد؟ اسمش آواست؟

بغضم را بلعیدم و سکوت کردم

– خودت می‌دونی که همسرت بیشتر از اونچه تو در عذابی، داره عذاب می‌کشه. اون الان بلا تکلیفه. زندگیش از هم پاشیده، همسرش افسرده شده و دخترش ماه‌هاست که داره با مادر بزرگش زندگی می‌کنه. من درکت می‌کنم شمیم، ترس از دست دادن فرزندت ضربه بزرگی برای زندگی توئه، اما باید کم‌کم با این موضوع کنار بیای که ممکنه پسر ت دیگه به هوش نیاد...

کلافه و خشمگین از روی صندلی‌ام بلند شدم و کیفم را با حرص برداشتم.

– امیر علی بهتون گفته؟!

دکتر بی‌هیچ کلامی نگاهم کرد.

– حتماً بهتون گفته آماده‌م کنید برای مرگ آزاد! برای اهداء اعضای بدنش، برای

پذیرفتن مرگش. آره اون گفته؟!

دیگر نمی‌شد ادامه بدهم. اشک‌ها تندتند صورتم را می‌شستند و فرو می‌افتادند. خسته شده بودم... نه نمی‌خواستم. نمی‌شد که قبول کنم... حتی اگر تمام دنیا می‌خواستند من قبول نمی‌کردم! به سمت در خروجی رفتم. صدای دکتر را می‌شنیدم:

– شمیم! لطفاً صبر کن!... خانم نیکو با شما هستم!

از پشت پرده اشک صورت هراسان امیر علی را دیدم. اما توجهی نکردم، دیگر برایم هیچ اهمیت نداشت. امیر علی را از روزی که در آغوش آن زن دیدم از دست داده بودم. دنبال‌م دوید:

– شمیم! شمیم صبر کن!

بازویم را قبل از رسیدن به اولین پله کشید.

– با تو هستم شمیم! کجا داری می‌ری؟!

با خشونت بازویم را کشیدم و زیر نگاه کنجکاو مرد و زنی که مراجعه کننده مطب بودند از پله‌ها پایین رفتم.

– ولم کن لعنتی!

خواستم به سمت مسیر تاکسی‌ها بروم که محکم دستم را به سمت جایی که ماشین را پارک کرده بود کشید. کوچه خلوتی بود. در جلو را باز کرد، هلم داد داخل و خودش

نشست پشت فرمان. چند ثانیه فقط نفس عمیق کشید.

— شمیم! شمیم جان!

فریاد زدم:

— ولم کن امیرعلی، چرا منو آوردی اینجا؟!

با لحن آرام و دلجوینانه پاسخم را داد:

— شمیم خواهش می‌کنم بس کن. آوا مادر می‌خواد. من... من تورو می‌خوام. ما به وجودت نیاز داریم! لجبازی نکن! دکتر کمکت می‌کنه.

اشک‌هایم را با پشت دست از صورتم پاک کردم و به چشمانش خیره ماندم.

پوزخند زدم و گفتم:

— دکتر؟! دکتر چطوری می‌تونه به ما کمک کنه؟! چطور می‌تونه؟! اون آدم می‌تونه پسر رو صحیح و سالم بهم برگردونه؟! می‌تونه زمان رو به عقب برگردونه؟! می‌تونه معجزه کنه؟!

آرام روی دستم را نوازش کرد.

— شمیم تو که داشتی خوب می‌شدی، خودت هر روز برای آراد دعا می‌خوندی. تو که امیدوار بودی... آخه چرا این طوری شدی؟! دکتر می‌گفت هنوز امید هست برای بازگشت آراد... بارها این رو گفته که شاید آراد برگرده...

نفسم را با حرص بیرون دادم. نمی‌دانست که می‌دانم. نمی‌دانست که فهمیده بودم حتی قبل از دیدن آن عکس‌ها من فهمیده بودم. در ذهنم با خودم فکر کردم؛ آخ امیرعلی نفرت‌انگیز تو چقدر نادانی!

نفسم را با حرص بیرون دادم:

— امیرعلی! چرا خودت رو گول می‌زنی؟ دکتر گفت حتی اگه برگرده ممکنه دیگه هیچ وقت مثل سابق نباشه. ممکنه معلول بشه یا حتی ذهنش دیگه مثل سابق نباشه... یا...

جمله‌ام را قطع کرد.

— ممکن هم هست که کاملاً خوب بشه.

صدای زنگ تلفنش بلند شد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و دکمه خاموش شدن صدا را لمس کرد.

پوزخند زدم. حتماً خودش بود! راستی تا کی می‌خواست ادامه بدهد؟! اصلاً چه insistary به خوب شدن من داشت؟

— شمیم پیاده شو برگردیم مطب!

دندان‌هایم را از خشم به هم ساییدم، اما روی لب‌هایم لبخندی از حرص بود در حرکتی سریع دستگیره را گرفتم ولی دستم را خوانده بود و به سرعت دکمه قفل شدن درها را فشرد:

— بس کن دیگه شمیم! بیا بریم، دکتر منتظره.

دیوانه‌وار دستگیره را چندین بار برای باز شدن کشیدم.

— باز کن در لعنتی رو می‌خوام برم خونه.

با خونسردی نگاهم کرد. حرصم از بی‌اعتنایی‌اش بیشتر شد. دلم یک جنگ تن به تن می‌خواست. دلم می‌خواست آنقدر می‌زدمش تا خشمم فروکش کند... تا آرام و رها شوم... با مشت به داشبورد کوبیدم و در میان گریه جیغ زدم:

— در رو باز کن لعنتی...

خواست شانه‌هایم را در آغوش بگیرد که شروع کردم به مشت زدن به سینه‌اش...

— در و باز کن... این در لعنتی رو باز کن...

دست‌هایم را محکم گرفت. مثل پرنده‌ای که در دام صیاد افتاده باشد برای آزادی تقلامی کردم؛ تقلایی بی‌نتیجه.

— شمیم... شمیم جان... باشه، باشه آرام باش برمی‌گردیم خونه... اصلاً هر چی که تو بگی... فقط آرام باش.

باز برگشتم سمت دستگیره و دوباره تقلا کردم... این بار بی‌هیچ کلامی کلید باز شدن قفل را زد. در را باز کردم و مثل زندانی که سال‌ها در انتظار لحظه آزادیست از ماشین بیرون پریدم و شروع کردم به دویدن... صدایم می‌کرد؛ اما من تنها به فرار فکر می‌کردم به فرار از او... از آن چشم‌های خمار... از کابوس مرگ آراد... از خودم... از آن زن که دنبال اجازه برای اهدای اعضای پسر بود... به خانه که رسیدم برخلاف انتظارم ماشینش را در پارکینگ ندیدم. گوشی تلفن را برای تماسی از بیمارستان روشن کردم؛ اما تنها شماره ثبت شده روی گوشی شماره امیرعلی بود و تماس‌های از دست رفته‌ای که بی‌پاسخ مانده بودند. با آن که ساعتی از ظهر گذشته بود ولی گرسنه نبودم. بارانی و شالم را روی مبل رها کردم و بی‌حوصله کابینت‌ها را برای پیدا کردن بسته قرص‌ها جستجو کردم. می‌دانستم که پنهان‌شان ساخته... وقتی بعد از نیم ساعت گشتن به نتیجه‌ای نرسیدم خسته و شاکی روی کف آشپزخانه نشستم. حسی مرموز به دیدن دوباره عکس‌ها ترغیبم می‌کرد. تن خسته‌ام را به زحمت بلند کردم و به سمت گوشی تلفنم رفتم.

پوشه‌ها را یکی یکی باز کردم تا رسیدم به تصاویر... این بار با دقت بیشتری به صورت امیرعلی نگاه کردم، می‌خواستم خود را قانع کنم که آن صورت خندان و شاداب صورت عشق من نیست... اما هر چقدر بیشتر دقت می‌کردم، جزئیات خطوط چهره‌اش را بیشتر می‌شناختم، آخ امیرعلی لعنتی! من این خنده‌ها را از بر بودم... روزی عاشق این خط لبخندت بودم... با دقت به عکس‌ها خیره ماندم، شبیه عکس‌های یه عکاس حرفه‌ای بودند. انگار کسی با اطلاعاتش از آن‌ها عکس گرفته بود، اصلاً شبیه عکس‌های ناغافل نبودند.

– چقدر دوستش داشتی که آن طور کنارش شادمان خندیده‌ای؟! امیرعلی کی از دست داده بودم؟!

به صورت جوان و شاداب دخترک خیره ماندم و دست‌هایی که در هم گره خورده بودند. زیبا بود. زیبا و شرقی، صورتش به نشاط غنچه‌ای نشکفته می‌ماند و چشم‌هایش چه برق زیبایی داشت! انگار پر از زندگی بود پر از شور حیات... چیزی که دیگر در وجود و چشم‌های من نبود! عکس‌ها را ورق زدم... زیر باران پشت پنجره چوبی هر دو نشسته بودند. می‌خواستم ببینم از کی این ارتباط شروع شده. در یکی از عکس‌ها زمینه تصویر پر بود از لاله‌های رنگارنگ. کجا بود این دشت زیبا؟! حتماً بهار بود! همان روزهایی که آراد هنوز راحت و شاد کنار خواهرش نفس می‌کشید. بدون هیچ دستگاه و کمک پزشکی...

– آخ! امیرعلی نامرد چطور تونستی؟!

در ذهنم آن روزها را مرور کردم و شب‌هایی که می‌گفت مجبور است شیفتهای کاری بیشتری را در محل کارش بماند. لعنت به تو و لعنت به من که زودتر نفهمیدم! ناختم را جویدم و تلاش کردم بغضم را ببلعم. صدای چرخیدن کلید در، سکوت خانه را شکست. با عجله از پوشه عکس‌ها خارج شدم، صفحه گوشی‌ام را خاموش و گوشی را از خودم دور کردم.

نه نباید می‌فهمید! هنوز زود بود برای فهمیدن! وارد خانه شد و بی‌هیچ کلامی چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهش به درهای باز کابینت‌ها و ظروفی که روی کانتر ریخته بود، افتاد. وارد اتاقمان شد و چند لحظه بعد با کیسه قرص‌ها برگشت.

– دنبال اینا بودی؟!

بی‌اعتنا گردنم را چرخاندم و به پنجره خیره ماندم. کیسه را روی میز وسط مبل‌ها

گذاشت و به سمت آشپزخانه برگشت. صدای جابه جایی ظروف را می‌شنیدم. اما هیچ حرکتی نکردم. در افکارم غرق بودم. چقدر فاصله خوشبختی و اندوه باریک بود! درست مثل راه رفتن روی بندی باریک... روزهایی که فکر می‌کردم غرق عشق و خوشبختی‌ام، او روزهایش را در کنار آن دختر سپری می‌کرد. قلبم برای لحظه‌ای تیر کشید. چقدر زیبا کنارش خندیده بود! مگر نمی‌دانست من دیوانه آن لبخندم؟ لیوان شیشه‌ای پر از آب را روی میز کنار قرص‌ها گذاشت و روبه رویم روی مبل نشست.

– بخور! مگه دنبال قرص‌ها تنبلی؟

نگاهش کردم، حتماً عاشقش بود که آن طور کنارش خندیده بود. به چشم‌هایش که آرام بود خیره ماندم. چطور می‌توانست این همه فریتم بدهد؟! چقدر ماهر بود!

نفس عمیقی کشید و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

– زنگ می‌زنم غذا بیارن! بعد از غذا قرص‌ها رو بخور بریم دنبال آوا.

ناخودآگاه خندیدم:

– چقدر مهربونی تو؟!

با تعجب نگاهم کرد:

– چی؟!

از روی مبل بلند شدم.

– فکر کردی قرص‌ها رو می‌خورم و تو هم هر کاری خواستی باهام می‌کنی؟ مثل دیشب؟!

با تأسف سر تکان داد، دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

صدای فندکش آمد و بعد بوی تند سیگار پیچید در فضای آشپزخانه!

لیوان آب را برداشتم و انداختم در سینک خالی. صدای شکستن شیشه فضای خالی خانه را پر کرد. بی‌اعتنا به سمت پنجره که تا نیمه باز کرده بود، چرخید و پک عمیقی به سیگارش زد:

– بعد از ناهار می‌ریم دنبال آوا. دیگه نمی‌خوام اونجا بمونه.

روبه رویش ایستادم و با خشم به صورتش خیره ماندم:

– آوا بر نمی‌گرده!

نگاهم نکرد:

– برمی‌گرده! اون به تو نیاز داره. به محبت تو!

به سینه‌اش کوبیدم.

– فکر کردی کی هستی که برای همه تصمیم می گیری! من می تونم با این حال و روزی که دارم از آوا مراقبت کنم؟ من... من لعنتی نمی تونم! نگاهم کرد و لبخند کجی زد:

– می تونی! چون تو مادر اون بچه هستی!

سیگار را از دستش چنگ زدم و از پنجره بیرون انداختم. می دانست چقدر از این که بوی سیگار در خانه بیچد نفرت دارم. یادم آمد که سال ها بود که دیگر سیگار نمی کشید. گردنش را کج کرد و با آرامش شانه هایم را گرفت.

– شمیم دیگه خسته م کردی!

دستش را با خشونت پس زدم:

– تو خسته م کردی امیر علی. حضور نفرت انگیزت توی خونه، منو خسته کرده... این تلاش احمقانه ت. این بازی بچگانه ای که برای نجات من راه انداختی، این منو خسته کرده...

می خواستم لب باز کنم و بگویم... می خواستم آن عکس های عاشقانه دو نفره را نشان بدهم. اما لب فرو بستم... باید صبر می کردم، باید برگ برنده ام را جایی دیگر رو می کردم. هنوز زود بود...

– می خوام تنها باشم، می خوام ازت جدا بشم!

اول ناباورانه نگاهم کرد، بعد پوزخند زد.

– می خوام جدا بشی؟!!

– آره! می خوام ازت جدا بشم.

لبخند کجی زد:

– که کجا بری؟!!

– اون دیگه به تو ربطی نداره.

این بار او بود که با خشم جلو آمد و بازوهایم را گرفت. کمی خم شد که چشم هایم روبه روی چشمانم قرار بگیرد.

– شمیم، بس کن! به خودت بیا! فکر کردی زندگی بچه بازیه؟ اون حادثه تقصیر من نبود. برای هزارمین بار دارم بهت می گم به جای مصرف قرص های اعصاب باید به دنبال مشاوره باشیم. باید امیدوار باشیم به لطف خدا، به یه معجزه... باید آروم باشیم، آروم بمونیم هر اتفاقی که بیفته!

به چشم هایم خیره ماندم.

– ازت متنفرم!

بازوهایم را رها کرد:

– من دوست دارم شمیم! نمی خوام زندگیمون رو خراب کنی... زندگی خودت رو...

– زندگی من خراب نمیشه! تازه بدون تو می تونم زندگی کنم. می دونی که می تونم از پس زندگی خودم و آوا بر بیام.

پوزخند زد:

– آره! دیدم قبلاً هم دیدم چطور تونستی.

جیغ زدم:

– به تو ربطی نداره! به تو لعنتی هیچ ربطی نداره من از تو متنفرم... از این که ببینمت بیزارم. از این که هر دفعه با تو رابطه ای داشته باشم چندشم میشه... چرا اینو نمی فهمی؟!!

اول سکوت کرد؛ بعد ناباورانه لبخند زد و سوئیچش را از روی کانتر برداشت و از خانه خارج شد.

تا وقتی برف رد لاستیک های ماشینش را از روی زمین جلوی خانه محو کرد، همانجا کنار پنجره آشپزخانه ایستادم...